

کاش دستی داشتم برای بغل کردن

مصطفی سلیمانی

خواب بودم که آمد بالای سرم. با بیل و تیشه. فکر کردم دیگر کارم تمام است. تصمیم گرفتم بیفتم یاد آرزو هام. چشم هام را بستم. با خودم فکر کردم کاش حداقل پدر و مادرم را توی این سالها پیدا کرده بودم. کاش می دانستم خواهر و برادرم کی اند؛ یا حداقل، کاش شوهری برای خودم دست و پا کرده بودم. نشد. یعنی قسمت نبود. برای یک نخل پابند زمین، که تنها افتاده روی یک تپه، آن هم پشت به روستا، شوهر کجا بود؟

چشم هام را باز کردم و دلم خواست نخل های دور را نگاه کنم. نمی شد. شب بود و چشم، چشم را نمی دید. مرد هم بیل و تیشه اش را گذاشته بود روی زمین و داشت عمامه اش را به سرش می بست. به این فکر کردم که کاش حداقل عاشق شده بودم. اگر عاشق بودم، شاید مرگ هم برام معنی دیگری می داد.

تیشه را برداشتم. نمی توانستم ببینم که با هر چه زور توی بازوش دارد می زند به تنم. فکرم را به چیزهای خوب پرت کردم. به اولین خرمایی که به دنیا آوردم. به لبخند آن پیرمرد گرسنه، وقتی چند تا رطب تازه برایش انداختم پایین. فایده ای نداشت. باز فکر تیشه دوید توی سرم. یک تاریکی محض، پشت پلک هام بود. مطمئن بودم ضربات تیشه چرت چندساله ام را پاره می کنند.

تمام شد. کوبید. یکی. دوتا. سه تا. دردم نمی آمد. فکر کردم شاید سر شده ام. چشم هام را باز کردم. دیدم پشت به من ایستاده و زمین را می کند. نصفه شبی همه اجدادم را آورده بود جلوی چشم هام. معلوم نبود می خواست چه غلطی بکند. یک چاله گشاد، پایین پای من درست کرد. قبل از این که آفتاب از پشت کوه اُحد دربیاید، بند و بساطش را جمع کرد و رفت.

دم غروب، سه تا مرد، که یک جنازه را می کشیدند و یک پیرزن، که معلوم نبود چه توی بغلش گرفته، از تپه آمدند بالا. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. می ترسیدم خانه و زندگی ام، بشود پاتوق آدم ها. لابد آن وقت باید با خواب راحت برای همیشه خداحافظی می کردم. از فکرهای توی سرم کلافه شدم. احساس می کردم هر آن ممکن است یکی از مویرگ های توی مغزم بترکد، و قبل از این که کسی دست روم بلند کند، خودم غزل خداحافظی را بخوانم.

تصمیم گرفتم اگر همه چیز به خیر بگذرد، تمام خرماهای سالِ بعدم را مستقیم بیندازم برای مورچه‌ها. عین خیالم هم نباشد اگر همه‌شان، از صبح تا شب، قطاری از روم رژه برونند. اما انگار قسمت نبود. چهار نفری، راهشان را به سمت کج کردند؛ آن قدر که حتی می‌توانستم خال‌های روی صورتشان را هم بشمرم. مردی که نصفه شب با تیشه و بیل، خواب را به من حرام کرده بود هم بینشان بود. پیرزن شانه به شانه او راه می‌آمد. هر چند قدم یک‌بار می‌گفت: «عبدالصمد! دیدی چه بر سرمان آمد؟ دیدی خدا چطور زد توی سرمان؟» و بعد، محکم می‌زد توی سر و صورت خودش.

از همان بالا داد زدم «یعنی نمی‌توانستی صبح بیایی چاله‌چوله‌ات را بکنی؟ باید عدل همان نصف شب می‌آمدی مرا زابا به راه می‌کردی؟» جوابم را نداد و زودتر از آن که فکرش را بکنم رسیدند.

جنازه را که دراز کردند، معلوم شد حسابی خراب کرده‌اند. باید مُرده را با زانوی خم خاک می‌کردند. دلم می‌خواست یک نفر بود که باهاش هار هار به این چند تا شُل مغز می‌خندیدیم، ولی خب هیچ کس نبود.

دو مردی که نمی‌شناختمشان، مشغول بزرگ کردن قبر شدند. عبدالصمد هم شروع کرد به راه رفتن جلوی من. پیرزن مثل جوجه اردکی که دنبال مادرش راه می‌افتد، بیچه به بغل، دنبال عبدالصمد بود. گاهی لباسش را می‌گرفت. گاهی دستش را می‌چسبید. ولی عبدالصمد توی حال و هوای خودش بود. یک آن خودش را دو زانو روی زمین ول کرد و پارچه سفید را از روی جنازه کنار زد.

زن زیبایی بود. روی چانه و پیشانی‌اش دایره سبز خالکوبی شده بود. موهای سیاه بافته شده‌اش ریخته بودند روی سینه‌اش. عبدالصمد دستش را روی خالکوبی پیشانی زن کشید. داد و بیداد پیرزن رفت بالا. از پایین تپه، صدای جیغ و گریه یک بیچه آمد. یک پسر بیچه هفت هشت ساله و یک پیرمرد، داشتند از پایین می‌آمدند سمت ما. پسر بیچه به من اشاره می‌کرد و جلوتر می‌دوید. عبدالصمد تا صدای جیغ را شنید، قبر را دور زد و آمد طرف من. دست‌هاش را حلقه کرد دورم و از سر و کولم کشید بالا. سنگین نبود، اما بد روی تنم پا می‌گذاشت. به این فکر نمی‌کرد که وقتی کف کفشش را می‌سابد روی الیاف تازه‌ام، دردم می‌آید و مویرگ‌هام پاره می‌شوند. گفت عبدالرحمان است و یک ضرب از روم پرید پایین. بیچه را به زور از توی بغل پیرزن کشید بیرون. با دو تا مرد دیگر، جنازه را برد بالای قبر. پارچه از روی جنازه افتاد و لباس‌های رنگ و رو رفته‌اش معلوم شدند. روی ناخن‌های دست و پاش حنا زده و به مچ پاهاش هم خلخال انداخته بود.

پیرزن توی دست و پای عبدالصمد و دو تا مرد می‌پیچید. مخم داشت از دست جیغ‌های تیزش سوت می‌کشید. روسری‌اش را از سرش باز کرده بود و داشت گیس‌های خودش را می‌گند. مردها که جنازه را سُراندند توی قبر، صدای گریه عبدالصمد هم بلند شد.

پسر بچه خبر داشت مادرش مرده. تا رسیدند دست پیرمرد را ول کرد و دوید سمت قبر. از بین پاهای باباش رد شد و توی یک چشم به هم زد، خودش را انداخت روی سینه مادرش. مادر مادر می‌کرد. دست‌هاش را می‌کشید روی گونه مادرش. تکانش می‌داد و چشم‌هاش را به زور باز می‌کرد. صدای شیونِ پیرزن هم بلند شد. عبدالصمد سرش را خم کرد توی قبر و گفت «صورتِ مادرت را ببوس و بیا بیرون. مادرت دیگر از خواب بیدار نمی‌شود». عبدالرحمان شروع کرد به کشیدن دست‌های مادرش. می‌خواست از قبر بکشدش بیرون.

پیرمرد هم رسید. چهره‌اش حسابی در هم بود. با عصاش، به پای عبدالصمد زد و گفت «با این لکه ننگ چکار می‌کنی؟» عبدالصمد چند بار لب‌هاش را باز و بسته کرد و چیزی نگفت. چشم‌هاش خیره مانده بود به رد اشک، توی صورت خاک و خُلی عبدالرحمان. دولا شد روی قبر. نوزاد را بوسید و دمر گذاشت روی سینه جنازه و یک مُشت خاک پاشید روش. به دو تا مرد اشاره داد خاک بریزند. صدای گریه نوزاد و صدای شیونِ پیرزن هم‌زمان با هم بلند شد. عبدالرحمان هم شروع کرد به داد زدن. می‌خواست برود توی قبر، و هی لابه‌لای دسته‌های بیل و تیشه دو تا مرد می‌پیچید. مردها، انگار که کسی دنبالشان کرده باشد، تند و تند خاک می‌ریختند. عبدالرحمان خودش را انداخت توی قبر. صدای ونگ ونگِ خفه‌ای از زیر خاک می‌آمد. دست برد و کمی از خاک‌ها را کنار زد. مردها خاک تازه ریختند پایین. عبدالرحمان داشت بین خاک‌ها پنجه می‌کشید که عبدالصمد یک پاش را گذاشت توی قبر.

دلم می‌خواست می‌توانستم ریشه‌ها را از توی خاک دریاورم و ناغافل زیر پای همه آن نامردها را خالی کنم، اما نمی‌توانستم. من فقط یک مشت ریشه بی‌عرضه داشتم که نمی‌توانستند حتی از جای خودشان هم جُم بخورند. من آنقدر خشک و بی‌انعطاف بودم که حتی نمی‌توانستم شاخه‌ها را هم تاب بدهم و بکنم توی چشم و چال آن نامردها. من فقط قد دراز کرده بودم. چهارده متر دراز بی‌خاصیت؛ که داشت نگهبانِ یک قبرستانِ خصوصی می‌شد.

یک‌روز نگذشته، چند تا از برگ‌ها خشک شدند و راهِ چند تا از آوندها هم مسدود شدند. تا می‌آمدم یک لحظه آرام باشم، فکرم پرت می‌شد سمت چشم‌های گرد شده و صورت وحشت‌زده عبدالرحمان. تصویر چهره مایوسش

یک سره توی ذهنم بود: یک صورتِ خیس و خاکی، با چشم‌هایی که توی قبر دودو می‌زد؛ و یک حباب جلوی دماغش، که با هر نفس، کوچک و بزرگ می‌شد. نمی‌توانستم خودم را جاش بگذارم. من هیچ‌وقت از نبودنِ کسی این قدر به وحشت نیفتاده بودم.

داشتم توی خیالم، از این خاطره به آن خاطره می‌پریدم که یکی از پایینِ تپه بالا آمد. خودش بود. با همان لباس‌های خاکیِ دیروز. از همان دور، آمد سمت من. نشست کنار قبر، و به خاکِ برآمده‌اش دست کشید. بعد کله‌اش را چسباند به خاک. آفتاب که پایین رفت، دست‌هاش را باز کرد و برآمدگیِ خاک را بغل گرفت و خوابید.

چشم‌هاش هنوز گرم نشده بودند که صدای پای عبدالصمد بلند شد. همین‌که عبدالرحمان را دید، زد زیر گریه. کمی این پا و آن پا کرد. عباش را از تنش درآورد و پیچید دور عبدالرحمان. برش داشت و رفت.

شب را به بدبختی گذراندم. دلم شور افتاده بود. می‌ترسیدم بچه را گوشمالی داده باشد. با آن اخلاقش، بعید می‌دانستم بتواند بی‌تابیِ بچه را دوام بیاورد. ولی اشتباه می‌کردم. چند دقیقه‌ای که گذشت، عبدالرحمان از تپه بالا آمد، و مستقیم آمد سمت من. از تنهام کشید بالا. آن قدر بالا که اگر کسی از پایین ورنده‌اش می‌کرد، حوصله‌اش نمی‌شد تا آن جا را ببیند.

دو دستی چسبیده بود به هیكلِ لاغرم، و صورتِ داغ و خیسش را هم گذاشته بود روی تنم. تا هوا تاریک شد، سر و کله عبدالصمد هم پیدا شد. یگه خورده بود. چشم‌هاش همه جای تپه را دور می‌زد. کمی دور و بر قبر و اطرافِ مرا جورید و با اضطراب رفت.

عبدالصمد که رفت، عبدالرحمان هم از من آمد پایین و رفت. خیلی نگذاشته بود که با یک چوب کت و کلفت و نوک‌تیز برگشت. از گرسنگی توی خودش جمع می‌شد. من برای هزارمین بار آرزو می‌کردم کاش بار داشتم.

باز دراز کشید روی قبر. دست‌هاش را حلقه کرد دور تخته‌سنگِ نشانه بالای قبر. داشتم سعی می‌کردم توی آن تاریکیِ محض، برق چشم‌هاش را پیدا کنم که یکهو دیدم دو تا دست حلقه شدند دورم. چسبیده به من خوابش برد. راضی بودم هر کاری بکنم تا بتوانم توی خودم جاش بدهم. شاید توی عمرم، هیچ شبی به اندازه آن شب منتظر طلوع خورشید نبودم. جز یک شب، که یادم می‌آید آن شب هم تا صبح نخوابیدم. داشتم برای اولین بار شکوفه می‌دادم. دوست داشتم وقتی قیافه‌ام عوض می‌شود بیدار باشم. ولی آن بیدار ماندن کجا و این کجا! فکر می‌کنم توی همین چند روز، بیشتر از ده کیلو وزن کم کرده‌ام. بعید هم نیست که خیلی از الیاف‌ها، توی همین گیر و دار، سفید شده باشند.

با صدای قار و قور شکمش از خواب بیدار شد. یکی از چوب‌های دیشب را برداشت و نشست به خط‌خطی کردن روی قبر. خاک‌ها را تا سنگ‌های روی جنازه کند. بدم نمی‌آمد عبدالصمد سر برسد، حتی اگر بخواند کنکش هم بزند. هنوز این خیال از ذهنم رد نشده بود که صدای جیغ و داد از پایین تپه بلند شد.

عبدالرحمان سنگ و چوب را ول کرد و دوید سمت من. با تمام وجود دلم می‌خواست دو تا دست می‌داشتم و آغوش می‌شدم برایش. دست‌هاش را حلقه کرد دورم و از تنهام بالا کشید. عین فریره. پاش کوچک بود و راحت توی تخته‌تخته‌های تنم گیر می‌کرد. دوست داشتم پیداش کنند. هفت هشت گز را بالا آمد و بعد بی حرکت ایستاد. آن‌هایی که داشتند از تپه بالا می‌آمدند سه نفر بودند. عبدالصمد و یکی از آن دو مرد و پیرزن. اولین نفر، عبدالصمد رسید بالا. قبر را دید. شروع کرد به چشم چرخاندن. از پف چشم‌هاش، حالش معلوم بود. به من نزدیک شد. خم شد و شروع کرد به وارسی چوب کنار قبر. خاکِ روش را با نوک انگشت‌هاش سایید و نگاهی به دور و اطراف انداخت. آمد سمت من و با پاهاش چند لگد به من زد. عبدالرحمان ترسید و از من افتاد. نتوانستم نگاهش دارم. تنش یکهو لرزید و نتوانست پاهاش را توی تنه بی‌صاحب مانده‌ام جفت‌وجور کند. بدجوری افتاد. از یک بلندی هفت هشت گزی. مثل یک لاشه گوشت. صدای کوبیده‌شدنش به زمین و خرد شدن استخوان‌هاش، شاید آخرین چیزی باشد که قبل از مردنم از یاد می‌برم.

سه نفری ریختند روی سرش. خون داشت عین صمغ از دماغش می‌ریخت بیرون. و دست و پاش، عین خرمايي که آفتاب داغ لهیده‌اش کرده، آس و لاش شدند.

دلم می‌خواست بیهوش بشوم. دراز به دراز بیفتم زمین، اما ریشه‌هام محکم نگه‌م داشته بودند. زنده یا مرده، با خودشان برش داشتند و رفتند. هر سه تایی گریه می‌کردند. این بار، صدای عبدالصمد از همه بلندتر بود.

به این فکر کردم که دور از جانش، مگر بمیرد و تصمیم بگیرند کنار من خاکش کنند که بفهمم چه بر سرش آمده. وگرنه چه کسی بلند می‌شود برای یک درختِ نخل، خبر سلامتی یا مرگ یکی را بیاورد؟ به ریشه‌هام فکر کردم، که انگار بیشتر از آن‌که مایه حیاتم باشند عامل مرگم‌اند. بعدترش فکرم رفت سمت این چند شب. با تمام تلخیشان، با بقیه شب‌های عمرم فرق داشتند. حالا من خیالم پر از یاد کسی بود که گرمای تنش را روی تنهام لمس کرده بودم. منتظرش بودم. پا به پای غم‌هاش غمگین شدم. چند شب تا صبح نگرانش بودم. و هر دم نفس‌هاش را نزدیک گوش‌هام حس کردم. فکر کردم به لمس عشق نزدیک شده‌ام. به دیدن دوباره‌اش فکر کردم و به ندیدنش برای همیشه. با گریه خوابم برد.

خواب دیدم از ریشه درآمده‌ام و دارم با همه برگ و بارم، مستقیم آسمان‌ها را پاره می‌کنم و می‌روم بالا. آسمان اول، دوم، سوم، چهارم، پنجم، ششم و هفتم. اما همین‌که رسیدم به آسمان هفتم، یکهو احساس کردم توی بهشت ایستاده‌ام. یک نفر از روبه‌رو دستش را گذاشت روی شانهم و صدام کرد «حنانه؟ گفتم «بله». از خواب پریدم، بدون این‌که چشم‌هام را باز کنم.

احساس می‌کردم یکی دارد با تیشه می‌زند توی مغزم. بعد، تیشه را در می‌آورد و دوباره می‌کوبدش همان‌جای قبلی. از شدت درد، چشم‌هام را باز کردم. دیدم صبح شده. نور خورشید مثل تیغ می‌تابید توی چشم‌هام. شیرهام داشت از سرم می‌ریخت پایین. عبدالصمد خودش را با طناب بالای کمرم بسته بود. داشت مستقیم توی چشم‌هام را نگاه می‌کرد. نمی‌توانستم خوب نگاهش کنم. چشم‌هام تار می‌دیدند. سرم گیج می‌رفت. دیدم دستش را برد عقب و دوباره همان درد پیچید توی سرم. خودم دیدم که سرم را از تنم جدا کرد.

خون دیروز، هنوز روی لباسش بود. آمدم حال عبدالرحمان را بپرسم که یکهو سرم گیج رفت. حالا چند وقتی است قیافه تازه‌ای دارم. از ریشه‌های بلند و برگ‌های پهنم خبری نیست. دیگر نمی‌توانم آرزو کنم رطب تازه بدهم و خوشه‌های سنگین، مثل گوشواره از گوش‌هام آویزان شوند. خون توی رگ‌هام خشک شده. دیگر از آن قد رعنا خبری نیست. شده‌ام یک کوتوله لاغر مردنی، که از بالا و پایین، توی زمین گیر افتاده، و سر تا پاش، پر از زائده‌های چوبی تیزی است که روی هم سوار شده‌اند و به هیچ‌کاری هم نمی‌آیند. برخلاف قدیم‌هام، توی بلبشوی رفت و آمد آدم‌ها اسیر شده‌ام. دیگر، نه پرنده‌ای برام چه‌چه می‌زند، نه جیرجیرکی محض خاطر آواز می‌خواند و نه باد، تنم را نوازش می‌کند. حالا من فقط دو تا گوشم، برای شنیدن قصه این و آن.

از وقتی عبدالرحمن از روی تنه‌ام افتاد پایین و مُرد، دیگر برای من فرقی نمی‌کند که کی می‌خواهد از در بیاید تو، کی می‌خواهد برود بیرون، کی سردش شده، کی غذا نخورده و یا حتی کی بی‌مادر شده است.

مثلاً الآن، مرد کناریم به بغل دستیش گفت اسم این‌جا «مسجد النبی» است. خب برای من چه فرقی می‌کند اسم این‌جا چه باشد؟ جز این است که هر جا باشم و با هر کس که باشم، رنج و درد، مثل ردّ خونی که خشک شده روی تنه خشنم، توی روحم رد انداخته؟ جز این است که من دیگر طعم خوشی را نخواهم چشید؟

امروز چند نفر جلوم گعده گرفته بودند و اخبار روز را بررسی می‌کردند. می‌گفتند قرار است به محض تاریکی هوا، مسجد شلوغ شود. راست می‌گفتند. مسجد شلوغ شده. یک نفر که انگاری رئیس این قوم است، کمی دور

از من، و سمت راستم نشسته. رنگ چهره‌اش سفید مایل به سرخ است. نه لاغر است، نه فربه. قامت متعادلی دارد، با چشم‌هایی درشت و سیاه، و ابروهایی باریک و کمانی. حرف‌های خوبی می‌زند. آهنگ صدایش آرام می‌کند. بعد از مدت‌ها دلتنگی و اندوه، احساس می‌کنم حالم بهتر است. اولین بار است که این‌همه شلوغی و رفت و آمد به هم‌ام نریخته. می‌گویند اسمش محمد است و رسول‌الله صدایش می‌زنند. راستی، وقتی جمعیت داشت متفرق می‌شد، احساس کردم عبدالرحمان را دیدم. می‌گفتند فردا هم قرار است دوباره این مرد بیاید. چشم‌هام را بستم و تصمیم گرفتم بخواهم تا زودی فردا بشود. نمی‌دانم چقدر چشم‌هام بسته بود، که یکهو احساس کردم یک نفر دارد دست می‌کشد روی تنه‌ام. یاد عبدالرحمان افتادم. با خودم گفتم حالا حتماً خیلی وقت است که مرده و چشم‌هام را باز کردم. دوباره چشم‌هام را بستم و باز بازشان کردم. خواب نبودم. عبدالرحمان دو زانو نشسته بود کنار من و دست‌هایش را دوباره و سه‌باره و چندباره می‌کشید روی پوست تنه‌ام. صورتش را چسباند به من و گفت «سلام». جواب دادم «سلام دردت به جانم. کجا بودی این چند وقت؟» و اشک از چشم‌هام سرازیر شد پایین. حرف خودش را ادامه داد که «مرا یادت هست؟ من عبدالرحمانم. همان‌که مادر و خواهرش کنارت خاک شدند. یادت می‌آید چند ماه پیش، نخل‌تر و تازه‌ای بودی، توی تپه بیرون از روستا؟ من یک شب را توی بغل تو صبح کرده‌ام. قسمت بود از تو بیفتم پایین». پریدم وسط حرف‌هایش و گفتم «من از آن روز به بعد، روز خوش به چشم ندیده‌ام»، ولی داشت پی حرف‌های خودش را می‌گرفت. می‌گفت «پدرم فردای افتادن من، سر تو را بریده. از ریشه دَرَت آورده. و حالا ستون این مسجدی». و با دست اشاره کرد به عبدالصمد، که چند ردیف عقب‌تر از من نشسته بود و گفت «خودش تو را نشانم داد.»

لب‌هایش را گذاشت روی تنه‌ام و گفت «دلم برات تنگ شده بود. جات روی آن تپه خالی شده. تو به خاطر کله‌شقی من مُردی. مرا ببخش» و یک نفس عمیق کشید «چقدر بوی تنت آشناست.» با خودم گفتم «کاش می‌توانستم بغلت بگیرم» که دیدم دو دستش را دور تنه‌ام حلقه کرد. تا آمدم گرمای تنش را حس کنم، زودی از جاش بلند شد و رفت. رفت کنار پدرش نشست.

مسجد شلوغ شد. همان‌که رسول‌الله صدایش می‌زنند، از در آمد تو، و مستقیم آمد سمت من. نمی‌توانم چشم از صورتش بردارم. طوری نگاهم می‌کند که احساس می‌کنم او هم مرا می‌بیند. حس می‌کنم حتی می‌تواند غم توی چشم‌هام را هم بخواند. نزدیکم شد و تکیه داد به تنه‌ام. تمام بدنم گُر گرفت. انگار که خون خشک شده‌ام دوباره راه بیفتد توی تنم. خیره شدم به صورتش. آرام است و ملیح. کلام را که از سر می‌گیرد دلربا تر هم می‌شود. دارد

از دختر حرف می‌زند. می‌گوید «دختران مبارک و دوست‌داشتنی‌اند. بهترین فرزندانند. و جوانمردان کسانی‌اند که دختران را گرمی می‌دارند». یاد عبدالرحمان افتادم. برگشتم سمتش. سرش را پایین انداخته و اشک‌هاش دارند می‌چکند روی دامنش. مطمئنم دارد به همان چیزهایی فکر می‌کند که من فکر می‌کنم. رسول‌الله صداش را برد بالاتر. توی کلامش، آرامشی هست که هیچ‌جا ندیده‌ام. می‌گوید «قسم به کسی که جانم در دستان اوست، اگر به من اجازه داده می‌شد که حق همه آن کسانی که در زمان جاهلیت، جنایت و تاوان مرتکب شده‌اند را بگیرم، قبل از همه، حق دختران معصوم و بی‌گناه زنده به گور شده را می‌گرفتم». باز برگشتم سمت عبدالرحمان و پدرش. عبدالصمد دارد دستش را روی ریشش می‌کشد و چشم‌هاش را دوخته به زمین. کاش او هم به همان چیزهایی فکر کند که من و عبدالرحمان داریم بهشان فکر می‌کنیم. دستش را دراز کرد سمت موهای عبدالرحمان و آرام آرام نوازششان کرد. رسول‌الله دوباره می‌گوید «آیا در قرآن نمی‌اندیشند یا بر دل‌هایشان قفل‌هایی قرار دارد؟ آنان کسانی هستند که خدا لعنت‌شان کرده و گوش‌شان را کر و چشم‌شان را کور کرده است». عبدالصمد دستش را حلقه کرد دور عبدالرحمان و سرش را کشید سمت سینه خودش. چانه‌اش می‌لرزد. سرش را گذاشت روی سر عبدالرحمان. شک ندارم او هم به همان چیزی فکر می‌کند که من و عبدالرحمان و رسول‌الله فکر می‌کنیم.